



آنچه او به ما آموخت

درباره فلسفه امانوئل لویناس

موریس بلانشو نویسنده بود: هم می نوشت و هم نوشتن مهمترین مسئله فکری او بود. حالا می خواهد چیزی که از زیردستش درمی آید رمان باشد یا نقد ادبی، و یا مقاله فلسفی. و در این میان فلسفه و به ویژه چند فیلسوف معاصر از جمله هگل، نیچه، هایدگر و مرلوپونتی بر کار فکری او تأثیر عمیقی گذاشتند. و همه اینها به لطف دوستی و هم سخنی با لویناس بود. آرای لویناس درباره «خود» و «دیگری» تأثیر ژرفی حتی بر نوع روایت و نظرگاه راوی در رمان های بلانشو گذاشته است. و البته این ماجرا دوسویه است و میان این دو داد و ستدی فکری برقرار است، چنان که لویناس کتابی دارد به نام «درباره موریس بلانشو»: نیمی از کتاب بحث درباره آثار بلانشو، و نیم دیگر گفت و گوی بلندی است درباره شخصیت و کار ادبی و فکری او. متن زیر را که بخشی از یک نامه است، بلانشو در سال ۱۹۸۸ نوشته.

خیال می کنم حقی که امانوئل لویناس، قدیمی ترین دوستی که امروز برایم باقی مانده و تنها کسی که می توانم او را «تو» خطاب کنم، بر گردن من دارد واضح و آشکار است. و این را هم همه می دانند که ما در سال ۱۹۲۶ و در دانشگاه استراسبورگ با هم آشنا شدیم، جایی که حضور انبوهی از استادان بزرگ نمی گذاشت به فلسفه به عنوان چیزی پیش پا افتاده نگاه کنیم و دست کم اش بگیریم. آیا این آشنایی از سر تصادف بود؟ می شود این طور فکر کرد. اما دوستی ما دو نفر چیزی اتفاقی و از سر تصادف نبود. چیز عمیقی هر کدام از ما را به سوی دیگری می کشاند. حالا نمی خواهم بگویم که این چیز یهودیت بود، بلکه ورای سرخوشی او، طرز زیبا و باشکوهش در ترسیم زندگی بود که به زندگی عمق می بخشید، بی آنکه کمترین فاضل مآبی ای

در آن به چشم بیاید، در عین حال، من شناخت و رویکردم به هوسرل و حتی هایدگر را مدیون او هستم. لویناس کلاس های این دو را در آلمان دنبال کرده بود، کلاس هایی که بعدها باعث و بانی جنبش های سیاسی منحط شدند. هردومان تقریباً همزمان استراسبورگ را به مقصد پاریس ترک کردیم، ولی گرچه تماس مان هرگز قطع نشده بود، باز باید مصیبت جنگی ویرانگر پیش می آمد تا دوستی مان که اندکی سست شده بود، دوباره چنان محکم شود که لویناس که ابتدا در پاریس زندانی بود، مخفیانه از من تقاضا کند مراقبت عزیزانش را که خطر سیاست نفرت انگیز یهودکشی تهدیدشان می کرد، به عهده بگیرم. اما افسوس!

چندان وارد ماجراهای زندگی مان نمی شوم، گرچه خاطره همه شان کاملاً جلوی چشم حاضر است. مسلماً زجر و شکنجه نازی ها بود (شکنجه ای که از همان ابتدا اعمال می شد، برخلاف آنچه که برخی استادان فلسفه می خواستند به ما تلقین کنند، تا باورمان بشود که ناسیونال _ سوسیالیسم در سال ۱۹۲۳، یعنی زمانی که هایدگر به آن پیوست، هنوز آموزه ای مقبول بود و سزاوار نبود محکومش کنیم) که باعث شد احساس کنیم که یهودی ها برادران مان هستند و یهودیت، بیش از آنکه یک فرهنگ و حتی یک دین باشد، بنیان رابطه مان است با دیگری (...)

مارتین بوبر، با شناساندن غنا و زیبایی طرف صحبت قرار دادن دیگری، آن هم زیر فشار اضطراب ناشی از عواطف (ولی به ضرورت خرد)، مزیت رابطه «من» و «دیگری» را به ما آموخت. رابطه «من» با «تو» رابطه ای است خاص؛ این رابطه از اساس با رابطه «من» با «آن» فرق دارد. این «برخورد» است که بر هر رابطه ای اولویت دارد، برخوردی که رابطه دوسویه نامنتظر و غافلگیرکننده را، در لحظه ای صاعقه گون میان شک و یقین متحقق می کند. اما این دوسویگی باعث نمی شود تا فراموش کنیم که «من»، تا زمانی که دیگری «غیر» است، نمی تواند با «دیگری» برابر باشد؟ این درست همان چیزی است که لویناس به ما آموخت. «دانشی» که تنها یک دانش نیست. اما راه او راهی دشوارتر است، چرا که تنها به واسطه تحولی فلسفی که اخلاق را در سرلوحه کار خویش قرار می دهد، است که می توانیم در این راه قدم بگذاریم، و به این طریق، با عیان شدن غرابت عدم تقارن میان خودت و خودم، «دیگری» بر ما مکشوف می شود، اما این کشف دیگر نه بر اساس برابری خوشایند یا ناخوشایند ناشی از دوستی، بلکه در پرتو مسئولیت مفرطی است که ما مجبور و بلکه ناگزیر به پذیرش آنیم. این «خودی» است که از «خود» تهی شده، خودی که دیگر از تفرعن ناشی از سوژه بودگی اش خبری نیست و تقلا می کند تا بلکه خود را از آنی که هست و حتی از بودن خود خلاص کند، آن هم نه از روی زهد و تقوایی یکسره شخصی، بلکه به منظور تلاش برای رسیدن به

الزام اخلاقی ای که من آن را در سیمای پیدا و پنهانی می بینم که نه جلال و جبروت «دیگری» بلکه ضعف و سستی اوست در مواجهه با مرگ؛ و یا اینکه در «قولی» می بینم که به واسطه آن وقتی من با دیگری سخن می گویم آن را گواه می گیرم _ یعنی خطاب و تمنا آنجا که مخاطب دست نیافتنی است، چون او پیوسته از من درمی گذرد و فراتر از من می رود.

حکم مرگ

نوشته: موریس بلانشو

ترجمه: احمد پرهیزی

نثار برادرم رضا پرهیزی (۱۳۶۹-۱۳۸۳)

که حضور کودکانه‌اش، فرصت کوتاهی

بود برای تحملِ تحملِ ناپذیرترین چیزِ

جهان، یعنی خودِ جهان...

این اتفاقات به سال ۱۹۳۸ برایم پیش آمد. هنگام صحبت کردن از آن‌ها بی‌نهایت احساس تشویش می‌کنم. تاکنون بارها وسوسه شده‌ام شکلی نوشتاری به آن‌ها ببخشم. من اگر کتابی نوشته‌ام، امیدم این بوده است که با نوشتن، نقطه‌ی پایانی بر این اتفاقات بگذارم و اگر رمانی نوشته‌ام، آن رمان در لحظه‌ای زاده شده که واژگان در برابر واقعیت، عقب‌نشینی آغاز کرده اند. من از واقعیت هراسی ندارم. من از افشای راز نمی‌ترسم. اما تاکنون واژگان به خلافِ خواستِ من بیش از اندازه ناتوان و دغل‌کار بوده‌اند. می‌دانم که این دغل‌کاری هشدار است. شرافتمندانه‌تر آن که حقیقت را به حال خود بگذاریم، زیرا نامکشوف ماندن برای حقیقت سودمندتر است. اما اینک امیدوارم خیلی زود به این وضع خاتمه دهم. خاتمه دادن به این وضع نیز شرافتمندانه و بااهمیت است.

با این همه باید یادآوری کنم، یک بار موفق شدم شکلی به این اتفاقات ببخشم. سال ۱۹۴۰ بود؛ هفته‌های آخر ژوئیه یا اوایل

اوت. آن روزها که بهت، رخوت را بر من تحمیل می‌کرد، این قصه را نوشتم. پس از نوشتن آن را دوباره خواندم و بی‌درنگ

دست‌نوشته را نابود کردم. امروز حتا نمی‌توانم به یاد بیاورم که ماجرا را چه اندازه طول و تفصیل داده بودم.

با خیالی آسوده خواهم نوشت، چون مطمئنم این قصه تنها به من مربوط می‌شود. به واقع شاید بتوان با ده کلمه سر و ته‌اش را هم‌آورد و به همین دلیل ترس‌آور است. ده کلمه بیش‌تر نیست. من نه سال در برابر این کلمات ایستادگی کردم. اما در این صبح

هشتم اکتبر که کم و بیش زادروز آغاز این ماجراهاست (من همین الان این موضوع را فهمیدم و شگفت زده شدم)، تا اندازه‌ای مطمئنم گفته‌هایی که نباید نوشته می‌شدند، بالاخره نوشته خواهند شد. به نظرم چند ماهی است که به انجام این کار مصمم شده‌ام

این اتفاق شاهدان بسیار دارد. هر چند تنها یکی (آن که در بهترین وضعیت ممکن بود) تا حدودی حقیقت را دریافت. اوایل بسیار و بعدها کم‌تر پیش آمد به آپارتمانی که این ماجراها در آن جا می‌گذشت، تلفن کنم. خود نیز در این آپارتمان که در خیابان... پلاک ۱۵ قرار دارد، زندگی کرده‌ام. خواهر زن جوان هم گمانم مدتی در آن محل روزگار می‌گذرانید. اکنون چه بر سرش آمده؟ او خوش می‌داشت بگوید به زن دوستی مردان زنده است. من او را مرده فرض می‌کنم.

خواهرش در زندگی از اختیاری و توانایی کامل بهره‌مند بود. خانواده‌ی بورژوازمسلک‌شان در نهایتِ درماندگی از میان رفته بودند. پدر به سال ۱۹۱۶ کشته شده بود. مادر که مدیر یک کارگاه دباغی بود، بی آن که خود بداند ورشکست شده بود. او بعدها با یک دام‌دار ازدواج کرد و یک‌روز آن‌ها کارگاه و دام‌داری را رها کردند و در خیابان پانزدهم یک دکه‌ی مشروب‌فروشی خریدند. آن وقت دیگر به خاک سیاه نشستند. در اصل یک دانگ کارگاه سهم دو دختر بود. جنگ و دعوا بر سر پول همیشه داغ بود. راست آن که خانم ب. طی سال‌ها کمی پول برای بهبودی دختر بزرگش پس‌انداز کرده بود و بابت همین مبلغ در ناخودآگاهش او را سرزنش می‌کرد.

در این اتفاقات برهانی «زنده» وجود دارد که بدون من هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. من آن را نزد خود نگه می‌دارم و امیدوارم تا زنده ام کسی به آن نزدیک نشود. من که بمیرم، این برهان چیزی جز صورتِ ظاهری یک معما نخواهد بود و امیدوارم کسانی که مرا دوست دارند، پس از مرگم شهادت نابودی آن را پیش از فهمیدنش داشته باشند. کمی بعد جزئیات بیش‌تری از این موضوع خواهم گفت. اگر جای این جزئیات خالی است استدعا می‌کنم به جستجوی اسرار کوچکم برنمایند. نامه‌هایم را اگر پیدایشان شد نگاه نکنند و به‌ویژه آن چه را سربسته مانده، باز نکنند: از آنان می‌خواهم همه را با ناآگاهی و بی‌خویشی نابود کنند، بی آن که دریابند چه را نابود می‌کنند.

اواخر سال ۱۹۴۰، کسی به علت اشتباهی از جانب من، سربسته چیزی که از این «برهان» فهمید. چون از این داستان هیچ نمی‌دانست حتا نتوانست گوشه‌ی چشمی بر حقیقت بیاندازد. تنها حدس زد چیزی را در گنجی (معلوم شد من در هتلی زندگی می‌کردم) پنهان کرده‌اند. گنجی را دید و کوشید در آن را باز کند. در همین لحظه، بحرانی غریب گریبان‌گیرش شد. روی تخت

افتاده بود و یک‌ریز می‌لرزید. سراسر شب بدون این که چیزی بگویم می‌لرزید. سحرگاه شروع کرد به خرخر کردن که ساعتی طول کشید. سپس خوابش برد و آرام گرفت. (این شخص جوانی بود که شعورش بر احساسش می‌چربید. همیشه از خونسردی خود می‌نالید. اما در آن ساعت، خونسردیش را از دست داد. باید اضافه کنم این بحران سابقه نداشت و شاید هم از عواقب تلاش ناموفق دو سه سال پیش او برای خودکشی با سم بود؛ سم فعال می‌شود و به‌سان رؤیایی در تنی سخت متزلزل دوباره جان می‌گیرد.)

تاریخ‌های مهم را باید در دفترچه‌ای یادداشت کنم و در میز تحریرم بگذارم. تنها تاریخی که از آن مطمئنم ۱۳ اکتبر است، چهارشنبه ۱۳ اکتبر. اهمیت چندانی هم ندارد. در ماه سپتامبر برای مدتی مقیم آرکاشون شدم. تنها بودم. زمان ناآرامی‌های مونیخ بود. خبر داشتم که به‌شدت بیمار است. اوایل سپتامبر وقتی از سفر برمی‌گشتم در پاریس توقفی کردم و به دیدار پزشکش رفتم. به نظر دکتر، او سه هفته دیگر زنده می‌ماند. با این همه او هر روز بیدار می‌شد و با تبی طاقت‌فرسا به روال سابق زندگی می‌کرد. ساعت‌ها می‌لرزید تا سرانجام بر تب غالب می‌شد. گمانم پنجم یا ششم اکتبر همراه خواهرش با ماشین در خیابان شانزله‌لیزه گردش کرد.

با این که چند ماهی از من بزرگ‌تر بود، چهره‌ای جوان داشت که بیماری نتوانسته بود بر آن دست یازد. درست است که آرایش می‌کرد. اما بدون آرایش نیز به طرزی اغراق‌آمیز جوان می‌نمود، آن‌چنان که مهم‌ترین اثر بیماری به او چهره‌ای نوجوان بخشیده بود. تنها چشمانش بیش از حد معمول سیاه، درخشان و گشاده بود، گاه نیز تب انگار آن‌ها را از حدقه به در می‌آورد و خیرگی‌ای غیرطبیعی داشت. در عکسی که ماه سپتامبر انداخته بود، چشمانش چنان درشت و جدی بودند که برای دیدن لبخندش، باید بر این حالت چشم‌ها چیره می‌شدی، اما لبخند هنوز پیدا بود.

پس از دیدار با پزشکش به او گفتم: «به نظر دکتر شما هنوز یک ماه فرصت دارید.» «عجب! باید به سرکارِ علیّه مادرم هم اطلاع دهم، او که هرگز باور نمی‌کند من بیمار باشم.» نمی‌دانم می‌خواست زنده بماند یا بمیرد. مرضی که ده سال با آن جنگیده بود، چند ماهی می‌شد که روز به روز عرصه را بر او تنگ‌تر می‌کرد. اینک از آن مایه خشونت که داشت، بهره می‌گرفت تا به بیماری و زندگی هر دو لعنت فرستد. پیش‌ترها به جد، خیال کشتن خود را در سر می‌پروراند. شبی خود نیز چنین پیشنهادی را با او در میان گذاشتم. همان شب پس از شنیدن حرف‌هایم، با این که نای حرف زدن نداشت، مثل شخصی سالم پشت میزش نشست و چند خطی نوشت که می‌خواست محرمانه بماند. در آخر، یادداشت را از او گرفتم که هنوز هم پیش من است. در چند

کلمه به خانواده‌اش توصیه کرده است تشییع جنازه‌اش را تا آن‌جا که امکان دارد ساده برگزار کنند و همه را از آمدن به سر قبرش منع کرده است. همچنین برای ا. (یکی از دوستانش، خواهر شوهر رفاصه‌ای کم و بیش مشهور) چیزی به یادگار گذاشته است.

هیچ ذکری از من نبود. دانستم رضایت من به خودکشی‌اش چه اندازه برای او تلخ بوده است. رضایتمندی من چندان توجیه‌پذیر نبود، حتی حقه‌بازانه بود؛ بعدها که در این باب بیش‌تر تأمل کردم فهمیدم از این فکر ناشی می‌شد که بیماری هیچ حقی در تسخیر وجود او نمی‌توانست داشته باشد. با بیماری، سخت دست و پنجه نرم می‌کرد و گرنه به طور طبیعی می‌بایستی مدت‌ها پیش از این می‌مرد. اما نه تنها نمرده بود و همچنان به زندگی ادامه می‌داد، بلکه عشق می‌ورزید، می‌خندید و در شهر می‌دوید، انگار بیماری قادر نبود بر او دست یازد. پزشکش به من گفته بود که از ۱۹۳۶ او را در شمار مردگان به حساب می‌آورد. البته این پزشک که چندین بار مرا درمان کرده بود، روزی به من نیز گفت: «شما دو سال پیش باید می‌مردید و از این پس هر چند وقت که زنده بمانید دیگر زیادی است.» همان‌وقت گفت شش ماه دیگر زنده‌ای و امروز از این ماجرا هفت سال می‌گذرد. پزشک دلیل محکمی داشت که آرزو می‌کرد من تا حالا هفت کفن پوسانده باشم؛ او تنها خواست قلبی خود را بیان می‌کرد. اما درباره‌ی ژ. فکر می‌کنم واقعیت را می‌گفت.

درست یادم نیست مسأله به کجا ختم شد. به نظرم دلش می‌خواست کاغذ را پاره کند. اما لحظه‌ای که کاغذ را به او برمی‌گرداندم در دل مهری عظیم نسبت به او احساس می‌کردم و شجاعت و نگاه سرد و جسورانه‌اش را در مواجهه با مرگ می‌ستودم. هنوز او را می‌بینم که پشت میزش خاموش نشسته است و این آخرین کلمات غریب را می‌نویسد. این وصیت‌نامه‌ی کوچک – و متناسب با زندگی شخصی که از مال دنیا هیچ نداشت و دارایی‌اش را هم از چنگش به در آورده بودند – و این نحوه‌ی تفکر مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. در آن‌جا خشونت و رازداری‌اش را بازشناختم؛ او را تا دقیقه‌ی آخر آزاد می‌دیدم که حتا با من نیز بستیزد. بسیار می‌گریست. اما اشک‌های‌اش هرگز از سر ضعف نبود. در لحظه‌های تندخویی دو سه بار مرا مضروب کرد. من مانع حرکاتش می‌شدم، چون کمی بعد وقتی به یاد این لحظات می‌افتاد، پریشان و هراسان می‌شد که چرا به من دست زده و کار پستی انجام داده است و وقتی متوجه‌ی هیجان عنان‌گسیخته‌اش می‌شد که من در برابرش هیچ دفاعی نمی‌کردم پریشان‌تر می‌شد. بدین ترتیب احساس می‌کرد به او اهانت شده است و برای مجازات، او را در مهلکه‌ای گذاشته‌اند. بی‌تردید اگر ضربات او برایم خطر مرگ را به همراه داشت جلوی‌اش را می‌گرفتم، چون نمی‌توانستم اندوه او را در مرگ خودم تحمل کنم. یکی دو سال

پیش دختر جوانی با رولور به من شلیک کرد، بیهوده منتظر نشسته بود تا او را خلع سلاح کنم، من آن دختر جوان را دوست نداشتم، هرچند مدتی بعد خود را کشت.

دلایلی که برش مردم و کلمات غریبی که در نامه بود، باعث شدند تا من کاغذ را پیش خود نگه دارم. فکر خودکشی از خاطرش محو شد. بیماری دیگر به او مجالی نمی‌داد. آن روزها خواهرش به طور دائم پیش او نبود. وضع زندگی‌اش را گفتم، اغلب روزها غیبت می‌زد و شب‌ها برمی‌گشت یا بر نمی‌گشت. ژ. مستخدمه‌ای داشت که موقع صرف غذا پیدایش می‌شد. اما روزهای تعطیل آخر هفته دیگر نمی‌آمد. بنا بر این ژ. اغلب روزها تنها بود. سرایدار که او را بسیار دوست می‌داشت به او سر می‌زد. دوستان زیادی نداشتم، هرچند پیش ترها اهل تفریح بود. حتی ا. که زمانی مشتاق دیدنش بود، اکنون حوصله‌اش را سر می‌برد. اما چون در تنهایی می‌ترسید، همیشه یک نفر را پیش خود نگه می‌داشت. رفتارش متهورانه بود، اما می‌ترسید. همیشه شب‌ها ترس برش می‌داشت. وقتی با او در هتل محل سکونت ملاقات کردم، در اتاقی در طبقه‌ی دوم می‌خوابید، من در اتاق به نسبت بزرگی در طبقه‌ی سوم زندگی می‌کردم. او را درست نمی‌شناختم، تنها سلام و علیک مختصری داشتیم. تا این که یک شب از خواب پرید، کنار تختش کسی را مشاهده کرد و فکر کرد منم؛ کمی بعد صدای بسته شدن در و گام‌هایی را شنید که در راهرو دور می‌شد. این‌جا دیگر مطمئن شد که من خواهم مرد یا تازه مرده‌ام. آمد بالا اتاق من که تا به حال نیامده بود و از لای در صدایم کرد. تند پاسخ دادم: «نترسید.» اما صدایم به جای این که اطمینان‌بخش باشد، غریب و هولناک بود. او هم هول برش داشته بود و فکر کرد من به واقع مرده‌ام. در را فشار داد و چون قفل بود از جا در آمد و باز شد. سوگند خوردم که در اتاقش نبوده‌ام و اتاق خود را ترک نکرده‌ام. همان‌جا روی تخت دراز کشید و زود خواب‌اش برد. به یقین می‌توان به این رفتار او خندید، اما از نظر من به هیچ‌وجه مضحک نیست. او در آن دل‌شب، نزد شخص ناشناسی رفت و خود را در سایه‌ی امنیت او قرار داد، رفتارش نجیبانه بود و درست و به‌جا عمل کرد. تنها دو نفر را می‌شناسم که چنین رفتاری از آن‌ها برمی‌آید و راستی، تنها از یکی‌شان مطمئن‌ام. مریضی که آمد، ترس روزانه جای خود را به ترس شبانه داد. نمی‌دانم از چه می‌ترسید: از مردن نبود، بلکه از چیز جدی‌تری بود. تلفن را دم‌دست گذاشته بود و بدون شماره‌گیری می‌توانست با سرایدار تماس بگیرد. مادرش هم یکی دو بار در هفته به او سر می‌زد، اما هنوز نیامده، بهانه‌ای جور می‌کرد و می‌رفت. این کار، او را از کوره به در می‌برد. اول مادرش را ملامت می‌کرد و بعد خود را که گریه کرده بود، عصبی شده بود و بابت پیشامدی که به نظرش بی‌ارزش بود و شخصی که چندان دوست نمی‌داشت اشک ریخته بود. تعجب می‌کرد چرا مادرش به خاطر دختر محترمش حاضر نبود یک روز از خریدهای‌اش بگذرد و پیش او

بماند. درست به همین دلیل از پیش‌بینی دکتر احساس شعف می‌کرد: از فکر این که واکنش مادرش را در قبال موضوعی بسنجد لذت می‌برد. مادر به‌واقع گریه و زاری کرد، اما راضی نشد عیادتش را دقیقه‌ای کش بدهد. برای ژ. دقیقه‌ای فراغت از ترس و تنهایی، لطفی بی‌حد بود. برای چنین دقیقه‌ای با تمام قوا می‌جنگید. به خدعه و نیرنگ یا التماس متوسل نمی‌شد، نبرد در درون او بود، هر چند خود نمی‌پذیرفت. کودکان چنین‌اند: آنان به نیروی خواستی مایوسانه، خاموش بر جهان حکم می‌رانند و گاه جهان فرمان‌برشان می‌شود. بیماری ژ. را به کودکی بدل کرده بود که نیرویی عظیم داشت و نمی‌توانست این نیرو را صرف چیزهای کوچک کند، بلکه تنها صرف چیزهای بزرگ، بزرگ‌ترین چیزها می‌کرد.

وقتی عازم آرکاشون شدم، تصمیم بر این بود که درمان جدیدی را روی ژ. انجام دهند. این شیوه‌ی درمان را جراحی اهل لیون کشف کرده بود و رواج چندانی نداشت و به نظر می‌رسید بر روی امراض جزئی بسیار مؤثر باشد، اما بیمارانی که حالی وخیم داشتند، بی‌شک می‌مردند. برای همین روش درمان به دیدن پزشک ژ. رفته بودم. به نظر دکتر در این وضعیت احتمال مرگ ژ. هشتاد درصد بود. بدون درمان، مرگ پس از سه هفته حتمی بود. من این درمان را می‌پسندیدم، نمی‌دانم چرا. ژ. هم چندان بی‌میل نبود. پزشک مردد بود، اما تمایل داشت این درمان را به کار ببرد. کمی بعد متوجه شدم این دکتر یک تخته‌اش کم است. مطالعاتی جدی در اندیشه‌های پاراسلس ۱ داشت و زندگی‌اش را وقف آزمایش‌هایی گاه خارق‌العاده و گاه بچگانه کرده بود. همان روزهایی که من به او مراجعه می‌کردم و او در فکر این بود که چطور از شر من خلاص شود، دو سه بار چنین آزمایش‌هایی انجام دادیم. او خود را کاتولیک می‌خواند و منظورش کاتولیکی بود که اعمال شرعی را به جا می‌آورد. نخستین روز او با این اعلام از من استقبال کرد: «من خوشبختم که باایمانم، من مؤمنم. شما چطور؟» بر دیوار دفتر کارش عکسی ستایش‌برانگیز از کفن مقدس تورن ۲ نصب کرده بود که در آن دو تصویر بر هم نهاده، یکی از مسیح و دیگری از ورونیکا به چشم می‌خورد؛ پشت چهره‌ی مسیح آشکارا خطوط چهره‌ی زنی را دیدم که زیبا بود و به خاطر غرور غیرعادی‌اش جلوه‌ای باشکوه داشت. یک چیز دیگر درباره‌ی این دکتر بگویم و تمامش کنم، باید اقرار کرد که او خصایل مثبتی هم داشت و به نظرم دقتش در تشخیص بیماری از آن جمله بود.

ابتدای اقامتم در آرکاشون ژ. نامه‌های مفصل می‌نوشت. نوشته‌های‌اش همچنان جدی و پرشور بود. باخبرم کرد که به‌تازگی پزشک او را وادار به امضای کاغذی کرده، مبدا طی درمان حادثه‌ی خاصی پیش آید. درمان که شامل تزریق - هر روز یک تزریق در خانه‌اش - بود کم‌کم شروع می‌شد. فرداروز قلبش به‌شدت درد گرفت و به حدی احساس خفگی کرد که مجبور شد به

مادرش زنگ بزند و خودش نیز با دکتر تماس گرفت. این آقای پزشک هم مثل همه‌ی متخصصان سرشناس چندان به خود زحمتی نمی‌داد. اما این بار خیلی زود آمد؛ بی‌شک بدین دلیل که می‌خواست فردا درمان تازه‌اش را شروع کند. نمی‌دانم چه دید: هرگز درباره‌اش چیزی به من نگفت. به او گفت که چیز مهمی نیست. درحقیقت داروی خاصی هم تجویز نمی‌کرد. با این وجود تصمیم گرفت درمان را چند روزی به تعویق اندازد.

قلبش هم‌چنان درد می‌کرد، اما علایم بیماری کاهش یافته بود، یک بار دیگر او پیروز شد. دوباره حرفِ درمان تازه به میان آمد: نیاز مبرمی به این درمان داشت، حال یا به این دلیل که زود به وضع موجود خاتمه دهد یا از این روی که دیگر اهداف بزرگی هم‌چون زیستن و جان به در بردن اقلعش نمی‌کرد، او اکنون به تکیه‌گاهی استوار، به تصمیمی قاطع احتیاج داشت. سپس واقعه‌ای شگفت پیش آمد. قالب بسیار زیبایی از دستان ژ. را برای مرد جوانی که کف‌بین حرفه‌ای بود فرستادم و درخواست کردم سرنوشت او را مشخص کند. دستان ژ. کوچک بود و خود آن‌ها را دوست نمی‌داشت؛ خطوط دستانش به نظرم عجیب و غریب، درهم و برهم و تکه‌تکه آمد و نشانی از پیوستگی در آن‌ها هویدا نبود؛ گرچه در آن لحظه نگاهم به آن‌ها بود که جان داشتند، از توصیف‌شان ناتوانم. به‌علاوه این خطوط گاه تیره و تار و سپس محو می‌شدند، البته جز شیار میانی که گمانم خط اقبال نام دارد. این خط در لحظه‌ی حذف دیگر خطوط ظاهر می‌شد؛ در این حال کف دست‌ها سفید و صاف می‌شد، توگویی از جنس عاج بود، باقی لحظات، چین و چروک‌ها، دست‌ها را پیر نشان می‌دادند؛ با تمام این تفصیل آن شکاف عمیق هم‌چنان در میانه‌ی دیگر خطوط جلوه‌گری می‌کرد و اگر نامی که بر آن گذاشته‌اند یعنی خط اقبال صحیح باشد، باید گفت که صورت ظاهرش اقبال را غم بار می‌نمود.

همان روزها مرد جوان نامه‌ای به من نوشت: چیزی در این دست‌ها نمی‌بینم، گمانم بر درستی قالب خرده گرفته بود. گرچه پیکرتراشی آنها را قالب‌گیری کرده بود و من از او شاید بیش‌تر بگویم. در یافته‌های اختربینانه‌اش، بیماری ژ. را (که بالطبع من چیزی در این باب به او نگفته بودم) به‌دقت شرح داده و اعلام کرده بود پس از یک عمل جراحی، او تا حدودی بهبود خواهد یافت، یادداشت با این کلمات پایان می‌گرفت: او نخواهد مرد. هم‌چنین یادداشت مذکور، ملاحظاتی درباره‌ی شخصیت ژ. و کلیاتی از سرنوشت او را نیز در بر داشت که همه را به نحو مبهمی شرح داده بود. در مجموع، کار او اهمیت چندان نداشت و تنها چیز جالب توجه برای ما جزئیات صحیحی از بیماری و اشاراتی به درمان و نتایج درخشان آن بود. ژ. بسیار سرگرم شد. او تنها در بعضی موارد جزئی کمی خرافاتی بود، اما در هراس‌های شبانه به‌هیچ‌وجه چنین نبود؛ او با خطری بس بزرگ، خطری

بی‌نام، بی‌چهره و یکسر بی‌نشان رویارو می‌شد. تک و تنها جدال را پیش می‌برد و در این راه از هیچ طلسم و ترفندی یاری نمی‌گرفت. گاهی برای خواهرش فال ورق می‌گرفت، خواهرش به همه‌ی طالع‌بینان شهر سر می‌زد و در کافه‌ها می‌کوشید مردانی را که ظاهری ثروتمند داشتند با پر کردن هر باره‌ی جام‌شان افسون کند.

روز تعیین شده برای نخستین تزریق درمانی (که گمان می‌رفت موجب غشی طولانی شود) یکی از ماتم‌بارترین روزها تا پیش از ناآرامی‌های مونیخ بود. روزهای قبل مدیر هتل هر صبح به من اطلاع می‌داد که یک میهمان دیگر و گاه دو نفر هتل را ترک کرده‌اند. اما هنوز امید خود را به‌تمامی از دست نداده بود، چون از یک هفته پیش یک سیاست‌مدار سرشناس در هتل میهمان شده و هنوز نرفته بود. اما همان روز مرد ماشینش را خواست و راهی شد؛ پشت سر او ده‌ها نفر دیگر از هتل خارج شدند. هتلی به آن عظمت، بیابان برهوت شده بود. من هم به دلیل کارم بایستی می‌رفتم، اما نرفتم. امروز بیهوده می‌کوشم بفهمم چرا آن روزها که همه چیز پاریس مرا به خود می‌خواند، از آن‌جا دور ماندم. درست است، فکر آن غیاب معذبم می‌کند، حتا دلایلم برای ماندن از خاطر می‌گریزد. هر چقدر پیامد این اتفاقات، رازآلود باشد، خود این غیاب ارادی که وقایع را ممکن می‌کرد به نظرم رازآلوده‌تر است. می‌دانستم ژ. مایل بود مرا ببیند و در چنین لحظاتی تنها میل داشت مرا ببیند، گرچه خلاف آن را برایم نوشته بود، مبادا آرامشم را به هم بزند. آن روز دو بار مرا پای تلفن خواستند، اما پاسخ ندادم، منتظر تلفن ژ. یا خواهرش بودم که زنگ نزدند. فرداروز خبر تازه‌ای به دستم نرسید. احتمال دارد در آن لحظه به فکر رفتن افتاده باشم، اما مطمئن نیستم. دریافت حقیقت دشوار است.

پس فرداروز چند سطری از ژ. با خط خودش به دستم رسید، دست‌خطش بیش از نوشته‌اش آشفته می‌نمود. برایم نوشته بود که ساعتی پیش از نخستین تزریق، پزشک عزم ترک پاریس کرده بود تا بچه‌های‌اش را در شهرستان سکنا دهد و یک یا دو روز دیگر برمی‌گشت. دکتر تلفنی به او گفته بود: «پشت کیسه‌شن‌هاتان پناه بگیرید»، در واقع احمقانه اشاره می‌کرد به پناه‌گاه‌های زمان بمباران و بعد جمله‌اش را با کلمات ژ. تمام کرده بود: «خب، من که به‌زودی در پناه هفت کفن زیر خاک خواهم رفت.» آن نامه‌ی کوتاه با جوهر نوشته شده بود و هم‌چنان که گفتم آشفته می‌نمود. حس کردم چیزی در وجود او در شرف شکستن است و جایی بس تیره و تار در درون او جدالی رخ می‌دهد که مرا می‌ترساند. برای نخستین بار تصمیم گرفتم به او تلفن کنم. دم ظهر بود. تنها بود. صدایش را به‌سختی می‌شنیدم، چون با اولین یا دومین کلمه، حمله‌ی شدید سرفه و خفگی، وجود او را به تسخیر درآورد. لحظه‌ای به صدای نفس‌های بریده و خفه‌اش گوش کردم تا این که توانست بگوید: «بروید.» و من گوشی را گذاشتم...

احمد پرهیزی

متولد ۱۳۵۷ در لارستان فارس، فارغ التحصیل زبان و ادبیات فرانسه از دانشگاه شهید بهشتی و روزنامه نگار است. طی سالهای اخیر با بسیاری از روزنامه ها و مجلات نظیر کارنامه، عصر پنجشنبه، شرق، جام جم، همشهری (خردنامه)، انتخاب، همبستگی و... همکاری داشته است. علاوه بر حکم مرگ، آنتیگون (ژان آنوی) و ازدواجهای مرده (آسیا تودوریچ) را در نشر نی آماده چاپ دارد. «ادبیات و شر» نوشته ژرژ باتای، نینو نوشته مارک مون سالیه و شاهنشاهی کِنسوکِه نوشته میشل مورپورگو را نیز به زودی منتشر خواهد کرد.